

## گروه سه نفره

ساکنان آپارتمان شماره 21 واقع در انتهای بن بست بهارستان همگی باهم صمیمی بودند. اما رفاقت بیش از حد بین سه پسر هجده ساله ساکن ساختمان گهگاه پدر و مادرها و بعضاً همه اعضا ساختمان را عاصی میکرد. سعید، آرش و سپهر متخصص اختراع شیپنت های جدیدی بودند که قبلاً به عقل هیچ بچه ای نرسیده بود. با وجودیکه در هجده سالگی از آنها توقع کمی بزرگ شدن میرفت، اما انگار اصرار خاصی داشتند که بر بام دنیای نوجوانی خویش بمانند. تا چند سال پیش مژگان و ریحانه دخترهای همسن و سالشان خیلی تلاش میکردند که وارد گروه آنها شوند. اما پسرها محال بود هیچ کس دیگر را بپذیرند مبادا اسرارشان فاش شود! ریحانه که محجوبتر و سر به زیرتر بود به زودی دست از تلاش کشید. اما مژگان همچنان سعی داشت یک جوری خودش را جا کند.

\*\*\*\*\*

آنروز آخرین روز ماه مهر بود. ریحانه ساعت سه و نیم بعد از ظهر از مدرسه به خانه برگشت. حرفهای ناامیدکننده دبیر ریاضی باعث نگرانی بیشتر او در مورد کنکور شده بود. وای اگر قبول نمیشد. اما در بین پشت کنکوریهای ساختمان ظاهراً فقط او نگران بود. پسرها با بیخیالی بچه های کوچکتر را از لابی اخراج کرده بودند تا خود به کامپیوتر بازی بپردازند. در حالیکه باران یکنواختی میبارید! البته حریف مژگان که هنوز هم آنجانشسته بود نشده بودند چندی پیش پسرها بدون صلاحدید بزرگترها کامپیوترهای منازل خود را فروختند و باهم یک ابر کامپیوتر با میز و تشکیلات خریدند و آنرا در لابی علم کردند. به این هم بسنده نکردند و خط تلفنی هم که مال ساختمان و در اختیار سرایدار بود برای استفاده از اینترنت به آن وصل کردند. به سرایدار هم تفهیم کردند که در ساعاتی که آنها در حال استفاده از اینترنت هستند او اصلاً احتیاجی به تلفن ندارد!!

ریحانه آرام وارد شد و خواست به طرف راه پله برود که فریاد سپهر او را متوقف کرد: ایست، رمز ورود....

ریحانه با بیحوصلگی رو گرداند و گفت: خیلی لوسی سپهر، تمام تنم لرزید. \_\_\_: اگر دخترخانمها اینقدر نازنازیند به من ربطی نداره. من چکار کنم که شما با یه تق بند دلتون پاره میشه؟

مژگان وسط پرید و گفت: سپهر با کسی که ظرفیت نداره شوخی نکن. ریحانه با عصبانیت گفت: شما هم دلتون خوشه کنکور ندارین؟ این بچه ها را چرا سرما بیرون کردین؟

باز مژگان جواب داد: آگه میخواستن میتونستن بمونن. رؤسای کل منم بیرون کردن ولی می بینی که هنوز اینجام.

سپهر پوزخندی زد و گفت: خانم مهندس این روزا جوجه را آخر تابستون میشمرن. تشریف بیارین ببینم کی قبول میشه؟

\_\_ : تو یکی که محاله قبول شی، الوات عوضی.

سپهر با همان پوزخند و نگاه تحقیرآمیز نگاهش کرد، ولی ترجیح داد جواب ندهد. همین ریحانه را بیشتر جری کرد.

سعید با دلخوری گفت: سپهریا بین این چشمه باز دیسکانکت شد.

ریحانه قدم تند کرد و با سرعت وارد آسانسور شد. تا درب آسانسور بسته شود ، سر به زیر انداخته بود و از رودستی که خورده بود حرص میخورد.

تازه داشت آرام میگرفت که برق رفت. لحظه آخر صفحه دیجیتال طبقه سوم را نشان میداد. میدانست اگر به در بکوبد ممکن است آقای صناعی از خواب بپرد. آنوقت بود که بیچاره میشد. با بغض کف آسانسور نشست و دعا کرد که زودتر برق بیاید. حدود پنج دقیقه که به نظرش پنج سال رسید، توی تاریکی سپری شد. ناگهان با صدای خوشایند آچار و کلید آسانسور با یک دنیا امید و لبخند از جا پرید. ولی با دیدن هیکل درشت سپهر پشت در دوباره وا رفت. سپهر با لبخند گفت: خدا احتیاج نیاره. دستمو بیوس تا اجازه بدم بیای بیرون.

ریحانه به سقف خیره شد و زمزمه کرد: ترجیح میدم اینجا منزل کنم.

با باز شدن در آپارتمان آقای صناعی سپهر زیر لب گفت: ایندفعه را شانس آوردی.

آقای صناعی با قیافه ای اخم آلود پرسید: باز چه خبره پسره وحشی؟ ما از دست تو آسایش نباید داشته باشیم؟

سپهر با لحنی حق به جانب توضیح داد: برق رفت، منم که میدونستم ریحانه تو آسانسوره آمدم نجاتش دادم.

\_\_ : به نظرم خودت فیوز را پروندی.

\_\_ : من؟؟ منظورتون چیه آقا؟ چرا همچو شوخی زشتی بکنم؟ تازه اگر شوخی کردم بعد میام نجاتش میدم؟ نه قربان کار ما نیست.

بعد با آرامش از پله ها سرازیر شد. ریحانه هم به طرف راه پله رفت و زیر لب گفت:

بخشید بدخواب شدید

طبقه هفتم کلید را در قفل چرخاند و وارد شد. سروصورتی صفا داد، لباس عوض کرد و غرغرکنان گفت: حالا کی حوصله آشپزی داره. یکساعت بعد پدرومادرش از سر کار میرسیدند. مامان معمولاً قسمتی از غذا را آماده میکرد و ریحانه که میرسید آنرا کامل

میکرد. دم در زنگ زدند. از توی چشمی نگاه کرد. مژگان بود. در را باز کرد. مژگان با خنده پرسید: دست بوسی آقا سپهر خوش گذشت؟  
\_\_: پس پروندن فیوز عمدی بود.

\_\_: نه بابا، این سعید داشت با کامپیوتر ور میرفت، نفهمیدم چی شد که فیوز پرید.  
من گفتم: بدو سپهر ریحانه تو آسانسور گیر کرده.  
سپهرم پا شد؛ اما گفت: تا دستمو نبوسه نجاتش نمیدم.  
\_\_: پسره از خود راضی، خیال کرده کیه؟ یکی نیست بهش بگه برو با هم قد خودت شوخی کن. با اون دخترای خیابونی که عاشق چشم و ابروی ایشونن.  
در این موقع سپهر در حالیکه از راه پله بالا می آمد گفت: اگه من عاشق اونا نباشم چی؟

ریحانه سرخ شد و با عصبانیت بهش توپید: معلوم هست اینجا چکار میکنی؟ خجالت نمیکشی؟ تو اصلاً تو این طبقه چکار داری؟ گمشو برو پایین.  
سپهر بدون اینکه خم به ابرو بیاورد آخرین پله راهم طی کرد و به طرف آنها آمد. در حالیکه دستبندظریف طلایی را دور انگشتش میچرخاند، گفت: منو بگو واسه خاطر حضرت عالی هفت طبقه پله بالا آمدم. فکر میکردم پرنسس امشب از غصه خواب نرن. اینم به جای یک پات درد نکنه خشک و خالی.  
ریحانه به طرفش حمله برد که دستبند را بگیرد. با لحن ملامتتری پرسید: اینو از کجا پیدا کردی؟

سپهر دستش را عقب کشید و گفت: شرط داره. اینقدر با عجله از آسانسور بیرون پریدی که حتی صدای افتادنش را هم نشنیدی.  
خوب حالا میتونی شرط منو اجرا کنی و دستبند تو بگیری. اگه نکنی هم میدونی که زورت به من نمیرسه.

ریحانه با لحنی تهدید آمیز گفت: راههای دیگری هم وجود داره.  
سری برای مژگان خم کرد، تو رفت و در را بست.  
تازه مشغول آشپزی شده بود، که باز صدای پیاپی زنگ را شنید. در حالیکه توی دلش هرچی فحش بلد بود نثار سپهر میکرد، به طرف در رفت. اینبار حامد برادر کوچکش بود. حامد خیس و گل آلود وارد شد. ریحانه با عصبانیت گفت: بدو برو تو حموم همه جا رو کثیف کردی.

حامد اعتراض کرد: همش تقصیر این کله گندهاست که ما رو شوت کردند زیر بارون. ما داشتیم مثل آدم راز جنگل بازی میکردیم.  
بازی رو از جلومون جمع کردند و فتوا دادن که واسمون تحرک لازمه. تازه راز جنگل رو هم پس ندادن. راستی داشت یادم میرفت.

بگیر، دستبندت روی دستگیره در بود.

ریحانه دوباره آنرا پشت دستش بست. با لبخند فکر کرد: تهدیدم کارگر افتاد. چند روز بعد تولد چهارده سالگی حامد بود. ریحانه سنگ تمام گذاشت. از کیک و شیرینی و شام و دسرهای رنگارنگ. خلاصه هرچه هنر در چنته داشت، رو کرد. مامان هم تمام بچه های ساختمان و قوم و خویشها و دوستان حامد را دعوت کرد. حدود سی نفر

میشدند. هرچه ریحانه التماس کرد که گروه سه تایی را دعوت نکنند، مامان زیر بار نرفت. میترسید بایشان بربخورد و دسته گل عجیبی به آب بدهند. میگفت: دلم نمیخواد جشن بچه ام خراب شه.

بالاخره همه غیر از گروه سه تایی آمدند. معلوم نبود کجا تشریف دارند. ریحانه نمیدانست خوشحال باشد یا ناراحت. حامد شروع به باز کردن هدایا کرد. با باز کردن هر هدیه نگرانی ریحانه بیشتر میشد. با خود فکر کرد: یعنی کجا هستند؟ نکنه نقشه ای دارند؟

حامد آخرین هدیه را باز کرد. صورت پسرعمویش را بوسید و به خاطر تیشرت آبی کلی تشکر کرد. در این موقع گروه سه تایی با یک جعبه بزرگ با رویان پاپیون زده وارد شدند. بچه ها روی میز جلوی حامد را خالی کردند. گروه سه تایی باهم جعبه را روی میز گذاشتند و یک صدا تولدش را تبریک گفتند. سپهر کنارش نشست. ریحانه با بدبینی به آنها خیره شده بود. سپهر اشاره کرد: چته؟

ریحانه رو گرداند و منتظر ماند. حامد روی دور مسخره بازی با هزار اطوار رویان و کاغذ کادو را باز کرد. وقتیکه میخواست در جعبه را باز کند، سپهر آرام گفت: نه حامد لازم نیست بازش کنی، کافیه از لای درش تو جعبه رو ببینی.

اما توصیه اش دیر رسید. حامد در جعبه را باز کرد و موجودات محبوس در آن بیرون پریدند. درست مثل اینکه در قفسهای باغ وحش را گشوده باشند. یک خرگوش سفید، یک قورباغه سبز، یک بچه گربه، یک گنجشک و یک جوجه اردک دور اتاق رها شدند. بچه ها جیغ و داد کنان دنبال حیوانات دویدند. بعضی هم از ترس فرار کردند. هیاهوی عجیبی بود. درست مثل یک زمین لرزه، همه چی بهم ریخت.

ریحانه فقط توانست کیک زیبایش را که هنوز دست نخورده بود، به یخچال منتقل کند. خواست در آشپزخانه را ببندد که متوجه موجود سبز بد قواره ای روی صندلی شد. برگشت، نگاهی به سپهر انداخت. در آن هیاهو روی کاناپه بالایی مهمانخانه نشسته بود و سیب درشت سرخی را گاز میزد. آرامش عجیبی در صورتش موج میزد. ریحانه خروشان به طرفش رفت. سیب را از دستش گرفت و به گوشه ای پرت

کرد. بعد یقه اش را چسبید و داد زد: پاشو این قورباغه رو بنداز بیرون. هرکدوم رو بتونم تحمل کنم، این یکی رونمیتونم... زود باش.

سپهر با ملایمت از جا برخاست و گفت: اینو مؤدبانه هم میتونی ابلاغ کنی.

ریحانه غرید: تو از ادب چی میدونی وحشی؟

\_\_: خیلی چیزها، مثلاً اینکه وقتی یک دختر خانم ازمن تقاضایی بکنه با کمال تواضع اطاعت میکنم.

تا رسیدن به آشپزخانه قورباغه دیگر روی صندلی نبود. سپهر نگاهی به اطراف انداخت. بعد سری به دیگهای غذا زد و نظر داد: کمی آبغوره به این خورشفت اضافه کن. هنوز جمله اش تمام نشده بود که با یک جهش ناگهانی قورباغه را از زیر کابینت گرفت و با کلی عذر خواهی از قورباغه! آنرا از پنجره بیرون انداخت.

ریحانه با عصبانیت گفت: خیال کردی خیلی بامزه ای؟ اگر تا نیم ساعت دیگه همه چی سر جای اولش برنگرده هیچ وقت نمیبخشمت.

خود ریحانه هم باور نمیکرد که سپهر بتواند. اما اینطور شد. سپهر با مدیریت فوق العاده همه رابه کار گرفت. حیوانات به جعبه برگشتند و اتاق کاملاً مرتب شد. در آخر با ژستی خاص گروه سه تایی صندلیهای میز غذاخوری راسه تا سه تا و هر دسته را با یک حرکت پشت میز جا دادند.

بچه ها از این نمایش کلی خندیدند. حامد که هنوز آرام نگرفته بود، زبانش از تشکر قاصر بود. در حال خندیدن گفت: خیلی جالب بود. سی تا بچه معلوم نبود دنبال چی میدوند. وای چقدر خندیدیم.

به نظر ریحانه فقط آخر کار خیلی عجیب و جالب بود. نمیفهمید سپهر که میتواند اینقدر مدیر ومسؤل باشد چرا این شیطنتها را می کرد. از خودش پرسید، در حالیکه نگاهش به جمع بود آرام خواند:

گه شوم مست و گه به هوش آیم

گاه مستانه در خروش آیم

بعد خندید و گفت: با کمی دستکاری. تو نسخه اصلی دوم شخص بود.

ریحانه با چشمهای گرد شده نگاهش کرد و گفت: اصلاً فکر نمیکردم اهل شعر هم باشی.

سپهر پوزخندی زد و جواب داد: چیه به هیکل نخراشیده ما نمیخوره؟

بعد از جا برخاست و به دوستانش پیوست. ریحانه هم کیک را آورد و جشن ادامه یافت.

با شروع امتحانات همه ساختمان در تب و تاب افتاد. حتی سعید و آرش هم توی لابی با سروصدا مسایل فیزیک حل میکردند. سپهر اما مشخص نبود که چکار میکند. بیشتر اوقات پشت کامپیوتر لمیده بود و با وب کم چت تصویری میکرد. مشکل اینجا بود که به آلمانی یا چیزی شبیه به آن حرف میزد. هیچکس از حرفهایش سر در نمی آورد.

آنروز ریحانه از توی بورانی که ناگهان شدت گرفته بود، خودش را توی لابی پرتاب کرد. هیچ کس سرش را هم بلند نکرد. ریحانه هم بی تفاوت به طرف آسانسور رفت. اما با صدای آلمانی حرف زدن سپهر کنجکاو شد. آرام از پشت سرش نزدیک شد و تصویر زنی حدوداً سی ساله را مشاهده کرد. به نظر ریحانه تنها اشکالش این بود که اصلاً زیبا نبود. زیر لب گفت: کاش قیافه ای داشت که تو اینقدر ژست گرفتی.

سپهر نیم نگاهی به او انداخت و بعد از اینکه جمله ای را به آلمانی بلغور کرد، جواب داد: همه چی طوریکه فکر میکنی نیست.

ریحانه شانه ای بالا انداخت و به طرف آسانسور رفت.

امتحانات به هر نحوی بود، گذشت. ریحانه به خاطر تدارک نوروز و خانه تکانی گهگاه کنکور را فراموش میکرد. آنروز تا شب مشغول شستن و ساییدن بود. شب هم توی اتاق خودش در و پنجره ها را رنگ میزد. نیمه شب گذشته بود که شروع به درس خواندن کرد تا خوابش ببرد. اما از بوی رنگ سردرد شد. همه بعد از کار سنگین به خواب رفته بودند. غیر از ریحانه که تازه خواب از سرش پریده بود. بی صدا در را باز کرد. حوصله پایین رفتن نداشت. بیرون روی راه پله اضطراری نشست. نسیم خنک شبانگاهی آرامش خوشایندی ایجاد میکرد. کتاب را کناری گذاشت، سرش را به زنده تکیه داد و به مهتاب خیره شد. تازه داشت آرامش را مزه مزه میکرد که با صدای انفجاری از جاپرید. پایین را نگاه کرد، مختصر نوری را از زیرزمین دید. دوید تو و با آسانسور پایین رفت. در آسانسور که باز شد در تاریک روشن اتاق هیکل سپهر را تشخیص داد. سپهر برگشت و گفت: ببخشیدیک اشتباه بود. و افزود: لباس بنفش بهت میاد ندیده بودم پوشی.

ریحانه تازه متوجه شد که با پیراهن خواب پایین پریده است. توی تاریکی خزید و زیر لب فحشی نثار سپهر کرد. سپهر اما توجهی نکرد. برگشت و به جماعتی که با پله و آسانسور خود را به زیرزمین رسانده بودند نگاه کرد. سعید و آرش با دستپاچگی توضیح میدادند که داشتند برای چهارشنبه سوری ترقه آماده میکردند. بزرگترها هم نصایح همیشگی شان را با داد و بیداد تکرار میکردند.

در این بین پدر ریحانه متوجه دخترش شد و داد زد: تو اینجا چکار میکنی؟ تو هم با اینها بودی؟

ریحانه وحشتزده جواب داد: نه نه منم از صدای انفجار پایین آمدم.

بعد به سرعت توی آسانسور رفت. بقیه هم کم کم صحنه را ترک کردند. با تمام این اوصاف پسرها چهارشنبه سوری را سنگ تمام گذاشتند. آتشی افروختند با ترقه های گوناگون. خودشان هم اینقدر از توی آن پریدند که موهای سر و صورتشان سوخت. با آن صدای انکراالصواتشان آواز میخواندند:

من از تو زردی توازمن

بچه های کوچکتر آتش کوچکی برای خودشان داشتند. کسی نمیخواست با پسرها رقابت کند.

چهارشنبه سوری هم گذشت و عید نوروز از راه رسید. لحظه تحویل سال صبح زود بود. عده ای از ساکنین ساختمان که مسافرت نبودند در منزل آقای فرنیا دور سفره زیبایی که ریحانه تدارک دیده بود نشسته بودند. آقای نوروزی ریش سفید ساختمان بالای سفره نشسته بود و قرآن میخواند. بقیه درانتظار تحویل سال به نوای قرآن گوش میدادند. سپهر که دوستانش مسافرت بودند در بین مردان ساختمان باقیافه ای بسیار مؤدب نشسته بود. (خاک از دیوار میریزه ، از سپهر نه!) لحظه تحویل هم همراه بقیه با خضوع و خشوع دعای سال تحویل را میخواند. ریحانه داشت فکر میکرد که احسن الحال برای سپهر چه حالی است؟

توپ تحویل سال که از رادیو به گوش رسید، همه مشغول تبریک گفتن به یکدیگر شدند. رویا خانم مادر ریحانه هم برگشت و به اطلس خانم مادر سپهر که کنارش نشسته بود، تبریک گفت. اطلس خانم ضمن تبریک متقابل گفت: ایشالا امسال شیرینی ریحانه جان را بخوریم. رویا خانم جواب داد: شیرینی قبولی دانشگاه بله حتماً. ایشالا آقا سپهر هم قبول بشه .

اطلس خانم لبخند معنی داری زدو به آرا می گفت: بعله قصد منم امر خیر بود. اصلاً چرا با هم برای قبولی درس نخونن؟ اول نامزدی بعد هم درس.

ریحانه که داشت از پشت سر آنها رد میشد ، با شنیدن اسمش مکث کرد. و از حرف اطلس خانم رنگ از رویش پرید.

اطلس خانم در حالیکه سعی میکرد کسی نشنود، به شدت پیگیر قضیه بود. اما توی جمع موضوع چندان مخفی نماند و همه فهمیدند که سپهر عاشق و شیدای ریحانه است، چیزی که هرگز به ذهن ریحانه خطور نکرده بود. او همیشه مطمئن بود که سپهر اگر توجهی هم میکند محض تفریح و تمسخر است. حتی در آن موقعیت هم باورنمیکرد که ماجرا جدی باشد. هیچ بعید نبود که اینهم یکی دیگر از لودگیهای سپهر باشد.

از آنطرف رویا خانم هرچه بهانه می آورد ، فایده نداشت. اطلس خانم باز میگفت و دلیل دیگری می آورد. ریحانه از فرط خجالت فرار را بر قرار ترجیح داد و به حیاط گریخت. گوشه ی دیوار پشت بوته ی شمشاد پنهان شد. هنوز درست جا نگرفته بود که سپهر را

دید. از مخفیگاهش بیرون پرید و بدون اینکه فرصت ابراز کلمه ای به سپهر بدهد، باران بدویبراه را به سرش ریخت: آخه احمق تو کی میخوای دست از این مسخره بازیها برداری؟ تو خجالت نمیکشی؟ خوشت میاد با آبروی مردم بازی کنی؟ یک لحظه به این درخواستت فکر کردی؟ تو اصلاً آمادگی ازدواج داری؟ تو چی داری؟ مردانگی؟ عقل؟ منطق؟ پول؟ تحصیلات؟ چهار روز دیگه که من مهندس شدم جواب سلام تو دیپلم ردی رو هم نمیدم. اونوقت چنین پیشنهاد بیشرمانه ای میکنی؟ تو روی همه آبرومومبیری؟ برو برو بچه کامپیوتر بازیتو بکن. به قلدریهای احمقانه ات ادامه بده من یکی از تو نمیتروسم.

سپهر با آرامش گوش داد و بعد گفت: حرفها تموم شد؟ من قصد آبرو ریزی یا مسخره کردن نداشتم و اگه اینطور شده معذرت میخوام وهر تنبیهی که در نظر بگیری قبول میکنم. درباره ی بقیه موارد هم زمان جوابتو میده.

سپس سر به زیر انداخت و دور شد. ریحانه که یکدفعه تمام انرژی اش را تخلیه کرده بود وا رفت.

نتیجه ماجرا اینکه ریحانه که در برنامه ریزی درس خواندن برای کنکورش چند روزی استراحت برای عید منظور کرده بود ، خودش را در خانه حبس کرد و به درس خواندن که نه خرخونی ادامه داد.

\*\*\*\*\*

اواسط اردیبهشت بود. نمایشگاه کتاب برگزار شد. مژگان یک عالمه کتاب جدید کمک درسی خرید. دائم تو حیاط قدم میزد بلند بلند درس میخواند یا یک گوشه تست میزد. پسرها در مقر فرماندهیشان مشغول بودند. به چه کار؟ خدا میدانند. ریحانه هم ترجیح میداد از اتاقش خارج نشود و با کتابهای قبلی سر کند. در این بین گاهی اشکهایش سرازیر میشد و مینالید یعنی قبول میشم؟ اگه نشم چی؟ بعد دوباره دست به دعا برمیداشت.

کم کم وقت امتحانات خرداد رسید. آنروز بعد از امتحان شیمی ریحانه و مژگان راضی و خرسند به خانه برگشتند. سر کوچه با گروه سه تایی همراه شدند. سعید میگفت خیلی سخت بود ولی از عهده اش براومدم. آرش شک داشت که فرمول آخری را درست نوشته باشد. سپهر هم ساکت بود و اظهار نظری نمیکرد. همینکه وارد لابی شدند، سعید کامپیوتر را روشن کرد. اما سپهر او را کنار زد و گفت: بذار اول من یک چک میل بکنم بعد هرکار خواستی بکن.

مژگان هم لب سکو نشست. کتاب شیمی اش را درآورد و گفت: ریحانه بیا ما هم یه چکی بکنیم ببینیم چند میگیریم. ریحانه با خستگی نشست. چشمانش از فرط درس خواندن و بیدار خوابی گود افتاده بود.

سپهر رفت تو اینترنت و یکدفعه فریاد کشید : برنده شدم! طرحم قبول شد! پسرها به طرفش حمله بردند و سروریش را غرق بوسه کردند.

مژگان گفت : هی سورش فراموش نشه .حالا چی بردی؟  
سعید خندید :پول ،یورو، دلار.

سپهر با خوشرویی گفت : البته سورم میدم.

کم کم انگار قضیه جدی شد و سپهر به استخدام یک شرکت آلمانی درآمد و هرمه حقوق خود را به یورو دریافت میکرد. توی ساختمان حسابی مشهور شده بود . او توانسته بود یک طرح جدید جاروبرقی را به آن شرکت بفروشد و طرحی هم برای مایکروفر سفارش گرفته بود.

جدا از این قضایا سعید هم خواستگار مژگان شده بود که مژگان جواب او را به بعد از کنکور موکول کرده بود.و تا کید کرده بود تا بعد از کنکور سعید دوروبرش نپلکد و آلا رد کردنش قطعی خواهد بود.

شب کنکور ریحانه به توصیه مشاور مدرسه شام سبکی خورد و اصلاً درس نخواند .بعد خوردن آرامبخش ملایمی رفت که بخوابد. اما هرچه میکرد ، خوابش نمیدرد.همچنان به سقف خیره شده بود که سروصدایی از راهرو شنید. از جا برخاست و بیرون آمد.پدر و مادرش هم داشتند میرفتند ببینند چه خبر است. معلوم شد که بر اثر اتصالی برق آپارتمان امیرآقا و مهدیه خانم جواترین زوج ساکن ساختمان آتش گرفته بود.خوشبختانه هردو به موقع نجات یافته بودند و همراه بقیه اهالی به حیاط گریختند.امادر حیاط متوجه واقعیت تلخی شدند.امیر آقا مطمئن بود که دختر نوزادش را در آخرین لحظه بغل مهدیه خانم دیده است و مهدیه خانم برعکس!

تمام راهروی ورودی خانه که محض زیبایی فرش شده بود، داشت در آتش می سوخت و کسی نمی توانست وارد شود. در راه پله ی اضطراری هم از ترس دزد قفل بود. آتش نشانی هم هنوز نرسیده بود. گروه سه تایی که چهارشنبه سوری گذشته خیلی به قلب آتش زده بودند، داوطلب کمک شدند؛ و بدون آن که منتظر جوابی بشوند، وارد ساختمان شدند. چند دقیقه با هول و ولا گذشت. تا این که سپهر بچه در بغل توی قاب پنجره نمایان شد. همان موقع آتش نشانی هم رسید و با کمک نردبان بچه و پسرها را پایین آوردند.

پدران شیطنت به نماد قهرمانی تبدیل شدند. همه دورشان کرده بودند و تشکر می کردند. سپهر سر کشید. آن عقب ریحانه با چشمانی اشک آلود لبخند زد. سپهر بهترین تشکر را دریافت کرد....

خوب طبیعتاً آن شب کسی در ساختمان نخوابید، چه برسد به کنکورهای نگران و والدینشان.

صبح روز بعد مژگان و ریحانه با پدر و مادرهایشان راهی محل برگزاری کنکور شدند. ریحانه تا وقتی که اجازه ی ورود به جلسه را دادند، فقط اشک ریخت و اشک ریخت. حوصله ی مژگان را سر برده بود.

\_: بابا نیمیری که!!!! یا قبول میشی یا نمیشی. حالت سووم نداره!  
اما ریحانه آرام نمی گرفت. بالاخره صدایی از بلندگو داوطلبان را به داخل سالن فرا خواند.

چهار ساعت تمام نشدنی ، پر از التهاب گذشت. همگی بیرون آمدند. والدین مژگان و ریحانه ترجیح دادند سوالی نکنند. فقط حال و احوالی عادی و بعد یه نهار عالی و بستنی و بالاخره هم به طرف خانه رفتند.

تو راه برگشتن مژگان پرسید: راستی ریحانه، من اصلاً پسرا رو ندیدم تو دیدی؟  
ریحانه که غرق فکر با شانه های فروافتاده پیش می رفت، بدون آن که کوچکترین اثری از طنز توی کلامش باشد، جواب داد: اونا که دیشب نیمسوز شدن، شاید گذاشتن سال آینده.

مژگان ریسه رفت. ولی ریحانه فقط آهی کشید.  
پسرها در مقر فرماندهیشان پشت کامپیوتر بودند. با ورود دو خانواده، سعید از جا برخاست. جلو آمد تا به مژگان رسید. بعد از سلام با لحنی پر از تمنا پرسید: حالا بهم جواب می دی؟

ریحانه نگاهی به سعید و بعد به مژگان انداخت. منتظر یکی از آن جوابهای دندان شکن مژگان بود تا حسابی سعید را خیط کند. اما مژگان سرخ شد و سر به زیر انداخت. بعد از چند لحظه با صدایی که به زحمت به گوش می رسید، گفت: اگه بزرگترا راضی باشن، منم حرفی حرفی ندارم.

تعجب ریحانه در فریاد و به هوا پریدن سعید گم شد. ریحانه خنده اش گرفت. این جوجه زن می خواست چه کند؟!

پسرها روی سرش ریختند و همگی مشغول سر و صدا و شوخی شدند. سپهر قبل از این که به طرف سعید حمله ببرد، لبخندی به ریحانه زد و سری خم کرد. ریحانه سری تکان داد و با وجودیکه آرزو داشت مسخره بازیهایشان را تماشا کند به طرف آسانسور رفت. حوصله ی درگیری جدیدی با سپهر نداشت.

دراز کشید. کمی خوابید. وقتی بیدار شد، حامد برایش کلی از شیطنت های پسرها را تعریف کرد. خوب هرچه بود ، وصف العیش نصف العیش!

چند روز بعد مجلس نامزدی مژگان را توی حیاط برگزار کردند. این مجلس بزرگترین و به یادماندنی مهمانی ساختمان بود. مخصوصاً برای بچه ها. پسرها و ریحانه از جان مایه گذاشتند. حیاط را به بهترین وجه آراستند و آماده کردند.

بعد از ظهر ریحانه بالا رفت تا حاضر شود. بدون این که دلیلش را حاضر باشد حتی به خودش اعتراف کند، لباس بنفش زیبایی تهیه کرده بود.

یک ساعت بعد حاضر و آماده برگشت پایین. همین که جلوی در حیاط رسید، سپهر با یک سبد بزرگ از جلوی در رد شد. با دیدن ریحانه چند قدم عقب عقب برگشت و سوتی کشید: اووووووووه چه کرده. نه نیا تو. مژگان بیچاره به چشم نمپاد!!

ریحانه لبخند خجولی زد. جدا از تعریفش، لحنش اینقدر دوستانه، پسرانه و شاد بود که اصلاً داغ دل ریحانه را تازه نکرد...

ریحانه مکثی کرد و بعد وارد حیاط شد. سپهر مرتب گلها را به او سپرد و خودش پی بقیه ی کارها رفت.

کم کم مهمانها آمدند و مجلس رسمی شد. مژگان در آن لباس صورتی مثل یک گل شکفته بود. سعید هم که از شوق سر از پا نمی شناخت!

آرش میکروفون به دست گرفته بود و بعد از چند تا شعر عاشقانه مشغول جوک گفتن و خواندن شعرهای خنده دار شده بود.

سپهر چنان گرم رتق و فتق امور بود که انگار کسی جز او مسئول نیست! البته ریحانه هم خیلی کمک می داد.

در کل به همه خوش گذشت. به ریحانه بیشتر... خوشحال بود که سپهر حرف تازه ای پیش نکشیده است و او را به حال خود وا گذاشته...

آپارتمان امیر آقا و مهدیه خانم هنوز سیاه سیاه بود. آنها عجالتاً منزل آقای نوروزی، پدر مهدیه خانم و بزرگتر ساختمان، نقل مکان کرده بودند.

تابستان بود و بچه های ساختمان بیکار... به پیشنهاد آقای نوروزی، قرار شد بچه ها به روش نام سائیری (رجوع شود به اوایل داستان نام سائیر نوشته ی مارک تواین!) خانه ی امیرآقا و راهرو را رنگ بزنند. سپهر هم که این روزها قابلیت مدیریتش را ثابت کرده بود، سرپرستی گروه را به عهده گرفت.

\_: حامد تو بیا این لبه رو بتونه کن. نیما اون میله پرده رو دربیار. ریحانه تو این بوفه رو خالی کن، به بچه ها نمی شه بگی کریستالا رو خالی کنن. حمیده برو از خونتون روزنامه بیار بده ریحانه. فرزاد چیکار می کنی تو؟ برو اون طرف. با فربرز سر این میز رو بگیرین ببرین تو اون اتاق.

همان موقع مهدیه خانم بچه به بغل در آستانه ی در ظاهر شد و گفت: وای بچه ها از همتون ممنون. منم اگه این بچه از بغلم پایین میومد، میومدم کمکتون. نمیداد که... سپهر برگشت و بچه رو به سرعت از دستش بیرون کشید و گفت: من با بچه هم میتونم مدیریت کنم. شما بفرمایین کریستالاتونو خودتون خالی کنین، یه وقت نشکنه بیفته گردن ما. ریحانه تو هم برو بین این حمیده رفته روزنامه چاپ کنه یا از خونشون بیاره.

ریحانه لبخندی زد و از در خارج شد. اوضاع روبراه بود و او خوشحال. اینجوری با سپهر خیلی راحتتر بود.

چند لحظه بعد با روزنامه برگشت و گفت: این طور که بوش میاد، حالا حالاها مشغولیم.

سپهر برگشت و گفت: اه گفتی بوا! مهدیه خانم این بچه رو بگیر تو رو خدا تا سر تا پا مونو نجس نکرده. ریحانه اینا رو خودت خالی کن.

مهدیه خانم خندید و گفت: اوا خاک عالم. می خواستم برم عوضش کنم، حواس نمی داری واسه آدم!

\_: بفرما. هنوزم دیر نشده. حامد این چه طرز بتونه کردنه صافش کن پسر، اینجوری، بین! ساناز در اون تینر رو ببند، می پره، اصلاً واسه چی بازش کردی؟

ساناز با بغض گفت: می خواستم ببینم توش چیه؟

\_: تو بیخود کردی. برو از خونه کیسه زباله بیار، اون کاغذ و نایلونا رو جمع کن بریز بیرون.

ساناز با دستهای دوده ای صورت خیس از اشککش را پاک کرد. سپهر مثل یک ببر خشمگین منتظر عکس العملش بود. ریحانه از جا بلند شد، جلو آمد و گفت: سپهر چه خبرته؟ چرا این جوری سر بچه داد می زنی؟

سپهر بدون این که چشم از ساناز بردارد، جواب داد: خواهرمه به تو ربطی نداره.

ریحانه با عصبانیت شانه ی سپهر را گرفت، رویش را به طرف خود برگرداند، چشم توی چشمش دوخت و گفت: هرکی می خواد باشه. زورت به یه بچه رسیده؟

سپهر مستقیم نگاهش کرد، اما چیزی نگفت. ساناز آرام به طرف در رفت. سپهر لبهایش را بهم فشرد و از بین دندانهایش گفت: میشه جلوی جمع منو کوچیک نکنی؟

\_: میشه خودت خودتو کوچیک نکنی؟

سپهر به تندی گفت: میشه بریم بیرون صحبت کنیم؟

\_: نخیر باید کریستالا رو خالی کنم.

با لبخند مودبانه ای رو برگرداند و آه سپهر را نشنیده گرفت.

ساناز با کیسه زباله وارد شد. سپهر دستی به سرش کشید و گفت: آفرین دختر خوب. برو همه رو جمع کن.

ساناز لبخندی پر از سپاس و عشق به برادرش زد. ریحانه دلش برای این خواهرک عاشق می سوخت...

مهدیه خانم با یه سینی چایی وارد شد. حامد با ذوق گفت: آیییییییی مرسی. ولی سپهر به تندگی گفت: اینا که دهن سوزه. فعلاً اون تیکه بتونه رو تموم کن. حامد که از رو رفته بود، دوباره کاردک را برداشت. ریحانه نگاهی پر از سرزنش به سپهر انداخت. سپهر جلو آمد و پرسید: اگه دیگه ظرفی نیست، این جعبه رو بذارم تو آشپزخونه.

ریحانه بدون جواب از او دور شد. سپهر جعبه را برداشت و جلو آمد: ریحانه... ریحانه ایستاد، ولی رو برنگرداند. سپهر از پشت سرش زیر لب گفت: دو دقیقه وقت گرانیهاتو به من بده، برو تو راهرو کارت دارم.

خودش جعبه را به آشپزخانه برد. ریحانه از در بیرون رفت. چند لحظه بعد سپهر هم آمد. نگاهی محتاطانه به اطراف انداخت. ریحانه گارد گرفت. سپهر گفت: بین ریحانه بذار من کارمو بکنم. ساناز از من نمی رنجه. بقیه بچه ها هم منو میشناسن.

\_: این حرفا دلیل نمیشه که این جور سرشون داد بزنی. مخصوصاً ساناز. سپهر آهی کشید و گفت: بسیار خوب. اگه من پسر خوبی باشم، میشه منو ببخشی؟

ریحانه لبخندی زد و از کنارش رد شد. وارد آپارتمان شد. حامد با پیروزی کاردک را کناری انداخت. کنار سینی چایی چهارزانو فرود آمد و گفت: آیییییی میچسبه چایی!

کار به خوبی پیش می رفت. برگترها گهگاه نظارتی می کردند، ولی عمده ی کار دست خود بچه ها بود. همه به غیر از سعید و مژگان مشغول بودند. دو قمری عاشق هم با زیر سنوبر حیاط بودند و یا گردش و سینما...

اواخر کار بود. داشتند آخرین دست رنگ را می زدند. حامد می خواست با دوستانش برود استخر. اما سپهر اجازه نمی داد. ریحانه جلو آمد. در حالیکه مستقیم چشم در چشم او دوخته بود، گفت: سپهر بذار بره. نوکر تو که نیست.

سپهر چند لحظه نگاهش کرد و بعد به حامد گفت: می تونی بری. همین که کمی دورشان خلوت شد، گفت: من که حرفی نداشتم. فقط از کار نصفه بدم میاد. گفتم این ستون رو تموم کن برو. هنوز دوستاشم نیومده بودن.

ریحانه با تعجب گفت: من ایناشو نفهمیدم. فقط گفت سپهر نمیداره برم. \_: تو هم نقطه ضعف منو دادی دستش؛ مدیریت منو بردی زیر سوال!

\_: نقطه ضعف تو؟ من اگه میدونستم چیه خودم ازش استفاده می کردم!! و قطعاً دست بچه ها نمی دادم. من کار تو رو قبول دارم.

سپهر با لبخندی به پهنای صورت گفت: دفعه ی اولیه این قدر ما رو تحویل می گیری. مواظب باش پررو می شم!

\_: مسخره بازی نکن. نقطه ضعف تو رو کن بینم چی بود.

\_: د نه دیگه!

یکی از بچه ها صدایش زد. ریحانه پشت سرش گفت: لوس نشو دیگه. بگو. سپهر همانطور که می رفت، رو گرداند. با چشمانی خندان گفت: تو چشمای من مستقیم نگاه نکن، محاله گوش به حرفت کنم. ریحانه لبخندی زد و سری تکان داد.

بالاخره تمام شد. تمام وسایل خانه تمیز شدند و سر جای خود قرار گرفتند. پرده های جدید دوخته و نصب شد. مبلمانها روکش شدند و خلاصه کلی خوش به حال مهدیه خانم شد!!!

بچه ها پی کلاسها و سرگرمیهای تابستانیشان رفتند و هرکسی به کار خودش مشغول شد.

آن روز نزدیک ظهر بود که ریحانه با مژگان از کلاس بسکتبال برگشت. سعید توی حیاط به استقبالشان آمد و گفت: بریم خونه امیرآقا. فقط سپهر نفهمه.

\_: چرا؟

\_: مهدیه خانم می خواد واسه سپهر جشن تولد بگیره. ولی خودش نباید بفهمه.

ریحانه در حالیکه دور میشد ، گفت: حمالیاشو ما کردیم، کادوشو سپهر بگیره.

\_: وایسا ریحانه. مگه امیرآقا به تو پول نداد؟

\_: پول؟ به من؟

\_: به همه داده.

\_: ما که چیزی ندیدیم.

\_: حالا بریم ببینیم مهدیه خانم چی می گه.

\_: ول کن بابا تو هم. خسته ام.

\_: پس تو سر سپهر رو گرم کن، یه وقت هوس نکنه دنبال من و آرش بگرده.

به دنبال این حرف هر سه وارد لابی شدند. سپهر زیر باد خنک کولر لمیده بود و چشمانی خمار به صفحه ی مانیتور نگاه می کرد. سعید دست کژگان را گرفت و به سرعت وارد آسانسور شدند. اما قبل از این که در آسانسور بسته شود، سپهر گفت: سعید... به آرش بگو ساییدی بچه. تو سفید بشو نیستی. صداتم خوب نمی شه. ول کن این دوش رو!

\_: باشه بهش می گم. فعلاً مژگان کارم داره.  
در آسانسور بسته شد. سپهر خندید و گفت: ای زن ذلیل!  
بعد تازه متوجه ی ریحانه شد. لبخندی زد و گفت: سلام عرض کردم.  
\_: سلام. چیکار می کنی؟  
روی نیمکت نشست و کیف باشگاه را رها کرد.  
\_: کار کار کار. ورزشکار شدین؟  
\_: چه جورم! دعوتمون کردن بریم تیم ملی، قبول نکردیم!  
\_: آخیییی. کم سعادتیشون. اگه می رفتین کلی باعث افتخار کشور می شدین. حالا  
مژگان اونقدر فرزند نیست، ولی حریف تو کسی نمی شد!  
\_: آره والا...  
ریحانه دراز کشید، سرش روی کولی اش گذاشت و ساعدش را حائل صورتش کرد.  
\_: این آهنگ رو شنیدی؟  
\_: نه... قشنگه. بذار باشه.  
\_: می خوام یه سی دی واست ضبط کنم؟  
\_: هوم مرسی.  
\_: خوشم میاد از این همه تحویلگیری!  
\_: بذار گوش بدم.  
سپهر پوزخندی زد و مشغول کار خودش شد. آهنگ که تمام شد، در آسانسور باز  
شد. ریحانه خواب آلود برخاست. آرش بیرون آمد و گفت: ریحانه یه سری برو بالا.  
مهديه خانم گمونم می خواست بهت پول بده.  
سپهر گفت: اینم سی دیته. می خوام آلبومش رو ضبط کنم یا فقط همین؟  
\_: می خوام آلبومشو بذار.  
و وارد آسانسور شد. سعید و مژگان پیش مهديه خانم بودند.  
مهديه خانم بعد از این که مبلغی را توی پاکت به ریحانه داد، گفت: بیا تو هم پیشنهاد  
بده. سه شنبه تولد سپهره. قراره پسرا دوستاشو دعوت کنن، من و اطلس خانوم هم  
بچه های ساختمون و قوم و خویشاشو دعوت می کنیم. یه لیستی گرفتیم، حدود  
چهل نفر میشن. می گم جا برای میز شام نداریم. مژگان می گه بشقاباشونو بدیم  
دستشون. نظر تو چیه؟  
\_: بشقاب می خوان چیکار؟ ساندویچ بخرین، بذارین تو سینی رو همین میز جلوی  
مبلا.  
\_: ساندویچ زشت نیست؟ من می خواستم کلی تدارک بگیرم.

نه بابا چه زشتی؟ از سرشم زیاده! یه مشمت جوون می خوان بزبن برقصن. فرق نمی کنه چی بخورن. دو سه جور ساندویچ خوشمزه، خلیم خوبه.  
\_: اون وقت می خواستم به تو کیک و دسر سفارش بدم. تو تولد حامد خیلی عالی درست کرده بودی.

مژگان گفت: منم میام کمکت. قبول کن دیگه...  
\_: باشه. من حرفی ندارم. به شرطی که نگین کار منه. میام همینجا درست می کنم. بگین از بیرون خریدین یا خودتون درست کردین.  
\_: باشه. هرچور میلته.

سعید گفت: می مونه تزیینات و بادکنک.  
مژگان گفت: من بخرم؟ عاشق خریدن و درست کردن این جور چیزام.  
مهدیه خانم گفت: البته! ممنون میشم.  
شنبه بود. تا سه شنبه فرصت زیادی باقی نمانده بود. بچه ها در تب و تاب و بودند. آرش و سعید تمام تلاششان را می کردند که سپهر را از خانه دور نگه دارند، مبادا کوچکترها که بو برده بودند، سوتی بدهند. هرروز استخر و سینما و پارک...  
ریحانه با تلاش فراوان کیک و دسر مفصلی تدارک دید و حاضر نشد پولی بگیرد....

سه شنبه بعد از ظهر آرش و سعید با تلاش فراوان سپهر را که می خواست به هر ترتیب شده پای کامپیوتر بماند، کشیدند و از خانه خارج کردند.  
از ساعت پنج، مهمانها یکی یکی آمدند. اول قوم و خویشها و اعضای ساختمان، و کم کم گروه دوستان هم آمدند.

ریحانه می رفت و می آمد و پذیرایی می کرد. لباس بنفشی که توی نامزدی مژگان پوشیده بود، را به تن داشت.

توی آشپزخانه داشت لیوانهای شربت را پر می کرد، که مژگان وارد شد و گفت: نازنین هنوز نیومده. خیلی دلم می خواد ببینمش.

ریحانه بدون این که سر بلند کند، پرسید: نازنین کیه؟

\_: او!! نمی دونی؟ دوست دخترجون سپهر دیگه!!

ریحانه یخ کرد! لحظه ای متوقف شد. ولی چون دلش نمی خواست مژگان بویی ببرد، به زحمت به کارش ادامه داد. دلش آتش گرفته بود.

چند لحظه بعد مژگان از آشپزخانه بیرون رفت و مهدیه خانم وارد شد. با دیدن سینی پر از شربت گفت: دستت درد نکنه. بده من می برم.

ریحانه از خدا خواسته سینی را به او سپرد و با عصبانیت بیرون آمد. فقط دلش می خواست سپهر را جای خلوتی گیر بیاورد....

در باز شد. یک نفر گفت: به به نازنین خانوم! خانوم خانوما! ایمان چرا این قدر دیر اومدین؟

ریحانه با ترس نگاهی به رقیب انداخت و بلافاصله خنده اش گرفت. نازنین یک دختر سه ساله ی خیلی خوشگل بود. یه ملوسک چشم آبی با موهای حلقه حلقه ی طلائی. به زودی فهمید که خواهرزاده ی ایمان بهترین دوست گروه سه تاییست و گل سرسبد محفل دوستان داییش!

ایمان توضیح داد: خانم گلی امروز تو مهد خسته شده بود، بیدار نمیشد. سه ساعت نشستیم، نازشو کشیدیم خواهش کردیم تا بلند شده. هی گفتیم سپهر چشم انتظاره بیا بریم....

دخترک همانطور که بغل داییش بود و به طرف هیچ کدام از هواخواهانی که به شدت می خواستند او را از دست ایمان برابیند، نمی رفت، پرسید: پس سپهر کو؟ من کادوشو حالا به کی بدم؟

ایمان خندید و گفت: الان میاد.

ریحانه نزدیک مژگان شد و با صدای ملایمی که بی اختیار از عصبانیت می لرزید، زیر گوشش زمزمه کرد: به این می گفتی دوست دختر سپهر؟

مژگان خنده ی بلندی سر داد و گفت: آره پس چی؟ فکر کردی آرش و سعید دوست دخترای درست حسابی شو جلوی مادرش رو می کنن، تا اطلس خانوم آتش دوزخ رو پیش چشمش بیاره؟ فکر می کنی واسه چی اینقدر عجله داره دومادش کنه؟ همش نگرانه بچه اش به خلاف بیفته!! اونم سپهر!!

همان موقع سعید وارد شد و مژگان با عجله به طرفش رفت و گفت: چی شد؟ سپهر پایینه؟ همه اومدن برو بیارش.

\_: باشه. شما چراغا رو خاموش کنین. فقط همین چراغ راهرو روشن باشه.

همه در سکوت و تاریکی به انتظار نشستند. سعید رفت پایین و برگشت: آرش داره تلاش خودشو می کنه. سپهر می گه کار دارم نمیاد. می ترسم بعد از این همه زحمت مجبور شیم لو بدیم تا بیاد بالا...

ریحانه رفت دم در. در آسانسور باز شد. آرش بیرون آمد و گفت: اه ریحانه تو اینجایی چه خوب! این پسره حب نه خورده! هرکار می کنم راضی نمیشه بیاد بالا. می گه این چند روز هی منو بردین بیرون، نداشتین به کارام برس. کلی عقب افتادم. بیا برو باهات حرف بزن. نمی خوام راستشو بگم تمام زحمتای سورپریزیمون به باد بره...

\_: من؟! آخه من چیکار می تونم بکنم؟

آرش پوزخندی زد و در حالیکه از کنارش رد می شد و وارد خانه ی امیرآقا می شد، گفت: تو کافیه الان بهش بگی بیا بریم مریخ!

ریحانه لب به دندان گزید، تا آن لبخندی که از ته دلش برآمده و بر لبش جا گرفته بود را فرو بخورد...

از آسانسور خارج شد. سپهر این قدر مشغول بود که سرش را هم بلند نکرد. ریحانه جلو رفت و کنار میز ایستاد. آب دهانش را قورت داد و آرام گفت: سلام...  
سپهر لحظه ای مکث کرد و بعد سر بلند کرد. نگاهی تحسین آمیز به او انداخت.  
\_: سلام!

ریحانه نگاهی به در و دیوار انداخت. خدایا چه بگوید؟  
\_: ببین خواهش می کنم فقط چند دقیقه بیا بالا کارت داریم.  
\_: حالا دیگه تو رو فرستادن...

بعد اشاره ای به لباس ریحانه کرد و پرسید: مهمون داره؟  
ریحانه با بیچارگی گفت: نه باید برم مهمونی. علاف تو شدیم. دو دقیقه بیا بالا دیگه...  
دیرم شده خواهش می کنم.  
\_: باشششش فقط به خاطر تو. نگران دیر شدنتم نباش جریمشو می پردازم.  
میرسونمت!

\_: راه دوره. با آژانس میرم.  
\_: مگه بی ام و آلبالویی من به اندازه ی یه آژانس کلاس نداره؟  
ریحانه خندید. راحت شده بود. توی آسانسور بودند. گفت: هر وقت خریدیش باهاش میام.

\_: خریدمش!  
\_: باشه! پس هر وقت گواهینامه گرفتی.  
سپهر در حالیکه پیاده میشد دست توی جیب عقب شلوارش برد. کیف پولش را درآورد و گواهینامه اش را در آورد.

\_: امروز، در اولین روز اتمام هیجده سالگی این کارت رو اخذ کردم!  
ریحانه لبخندی زد. ولی فرصتی نشد جواب بدهد. آرش سرش را از لای در بیرون آورد و با هیجانی که شدیداً سعی در پنهان کردنش داشت، گفت: موفق شد!!  
سپهر لبخندی زد و گفت: امان از دست شماها..

سپهر و به دنبال او ریحانه وارد شدند. بارانی از بادکنک و کاغذرنگی و نقل و نبات روی سرش باریدن گرفت. همزمان چراغها روشن شد و صدای فریاد تولد مبارک فضا را پر کرد.

سپهر با ابروهای بالارفته چند لحظه به جمع نگاه کرد. بالاخره برگشت به آرش گفت:  
برو اینترنت رو دیس کانکت کن...

ریحانه گوشه ای به تماشا ایستاد. هدیه ها روی میز دور کیک مرتب چیده شده بودند. سپهر میز را دور زد و وسط کاناپه بالای مجلس جا گرفت. نازنین بغلش پرید و روی پایش نشست. دخترک با آن پیرهن تافته ی صورتی خوردنی بود! بعد از حال و احوال و گپ زدن با یکی یکی اهل مجلس شروع به باز کردن هدایا کرد. هرکسی هدیه ای داشت. اما پدر ریحانه گفته بود دلیلی نداره تو کادو بیری. و مامان با ناراحتی اضافه کرده بود هدیه دادن معنیهای زیادی داره. رو دستمون نموندی که خودتو کوچیک بکنی.

ریحانه این را درک می کرد. ولی در آن محیط هم هدیه ندادن هم به همان اندازه مشکل ساز بود. با ناراحتی نگاهی به اطراف انداخت. دلش نمی خواست حرف و حدیثی بشنود. به نظرش دادن یک هدیه ی ساده از این وضع خیلی بهتر بود. بالاخره وقتی آرش اینقدر مطمئن بود، بقیه هم کور نبودند! لب به دندان گزید. سپهر یک بسته ی دیگر را برداشت.

\_: این مال کیه؟

حامد گفت: خوب معلومه دیگه، مال توئه!

همه خندیدند. ریحانه کمی جلو رفت. سپهر بسته را باز کرد. یک جفت جوراب ورزشی، یک جفت دستکش چرم زرشکی مخصوص رانندگی (برق چشمان سپهر از دید ریحانه پنهان نماند!) و آخری چشمان ریحانه را گرد کرد. یک کارت پستال نقاشی شده کار خودش بود!!!

حامد توضیح داد: جورابا هدیه ی منه. ولی دستکش و نقاشی رو ریحانه داده. سپهر رو به ریحانه کرد. برای چند لحظه نگاهشان در هم گره خورد... نیم خیز شد و با لبخند تشکر کرد. حامد جلو رفت. دست داد و روبوسی کرد. بعد برگشت، به ریحانه نزدیک شد و زیر گوشش گفت: بیشتر کادوها باز شده بود. اطلس خانم و مهدیه خانم و مژگان بدجوری داشتن نگات می کردن. انگار منتظر بودن مچتو بگیرن.

ریحانه با دلخوری گفت: ولی تو الان به فکر نرسیده بود که بگی هدیه ی منه. حامد گفت: نه دیروز اتفاقاً حرفاشونو شنیدم. راجع به این که حاضر نشدی برای کیک و دسر پول بگیری و گفتمی به کسی نگو و اینا... حالا آیا می خوای چی کادو بدی. دیدم این جور میمیشه.

\_: جواب بابا مامانو چی میدی؟

\_: مامان که باهامون را میاد. بابا هم...

لبخندی زد. دستی برادرانه تو پشت خواهرش زد و گفت: نگران نباش. یه کاریش می کنیم.

بعد پیش دوستانش برگشت. ریحانه بغض ناخواسته ای را فرو داد. حامد کی بزرگ شده بود؟!

مهمانی به خوبی پیش می رفت. ریحانه کم کم داشت از پا می افتاد. هنوز همه بودند، که عزم رفتن کرد. مهدیه خانم داشت غر می زد که ای بابا هنوز همه هستن، تو کجا میری؟

ولی ریحانه با خستگی گفت: دیگه نمی تونم. معذرت می خوام. مهدیه خانم با صدای جیغ بچه اش دور شد و ریحانه به خیال این که دیگر کسی مانعش نیست، در را باز کرد. ولی دستی از بالای دستش در را گرفت. چشمهایش را بست. باز کرد و سر بلند کرد.

\_: منو ببخش سپهر. خیلی خسته ام.

\_: بخشیدن که می بخشم. ولی بدون خداحافظی؟

\_: سرگرم دوستات بودی. نخواستم مزاحمت بشم.

\_: چه مزاحمتی؟... خیلی زحمت کشیدی. کیکم کار تو بود؟

ریحانه جا خورد. با چشمهای از حدقه درآمده پرسید: کی بهت گفت؟! من گفته بودم حرف نزن.

\_: یواش حالا چرا ناراحت میشی؟ کسی چیزی به من نگفت. کیکش خوشمزه بود. خلیم قشنگ بود. مهدیه خانم از این هنرا نداشت.... بالاخره بعد از این همه سال همسایگی ، همسایه هامونو می شناسیم....

ریحانه آهی کشید. سر بلند کرد و گفت: مهدیه خانم ازم خواهش کرد، منم قبول کردم.

مژگان که خواسته یا ناخواسته حرفهایشان را شنیده بود، جلو آمد و گفت: البته اصلاً به خاطر شما نبود، فقط نخواست روی مهدیه خانومو زمین بندازه! و لابد به همون خاطر حاضر نشد پولی بگیره... این همه کیک و دسر!!!

مژگان با ابروهای بالا رفته نگاه شیطنت باری به سپهر انداخت و قبل از این که مورد تهاجم ریحانه قرار بگیرد، صحنه را ترک کرد!

ریحانه با عصبانیت از در خارج شد و به سرعت دکمه آسانسور را فشرد. اما سپهر دنبالش آمد. بازویش را گرفت و گفت: من فقط می خواستم تشکر کنم.

ریحانه دستش را آزاد کرد و گفت: خواهش می کنم.

وارد آسانسور شد. سپهر بدون حرف نگاهش کرد تا در آسانسور کاملاً بسته شد.

حدود یک هفته بعد یک روز صبح ریحانه که داشت توی حیاط قدم میزد، صدای خنده و حرف بچه ها را از پارکینگ شنید. آرام وارد شد، اما همان دم در خشکش زد. یک بی

ام و آلبالویی قشنگ، درست وسط پارکینگ پارک شده بود. گروه سه تایی با پاچه های ورمالیده و سطل آب و اسفنج با اشتیاق مشغول شستش بودند. بقیه ی بچه ها که حق جلو آمدن نداشتند، با فاصله ی حساب شده ای دور ماشین ایستاده بودند و آب از لوچه شان سر کرده بود!

ریحانه لحظه ای مکث کرد و بعد گفت: مبارکه سپهر! این اسباب بازی خوشگلو از کجا آوردی؟

سپهر با نگاهی پر از خنده سر بلند کرد: ممنونم. محشره، نیست؟ بعدم به دزد می گن از کجا آوردی؟ اینو خودم خریدم.

آرش گفت: یورو روی یورو گذاشت طفلک!

ریحانه با تحسین گفت: اگه این جوری پیش بره به زودی میلیارد میشی!

سپهر آهی کشید و با تاسفی آشکار گفت: نع... اونا بعد از این که دو تا از زیباترین طرحامو خریدن و تمام استعداد و ذوقمو بیرون کشیدن، مثل تفاله انداختم دور. گفتن دیگه بهم احتیاجی ندارن.

بعد با لبخندی اضافه کرد: منم از لجم تمام اون پولو دادم، واسه خودم اسباب بازی خریدم، یه وقت گریه ام نگیره!!!

ریحانه خندید.

آرش گفت: ولی این حقت نبود. حداقل باید علاوه بر یک مستمری کلون، سه تا بورسیه از بهترین دانشگاه های اروپا واسه گروه سه تایی می فرستادن. هرچی باشه ما هم تو این طرحها سهم داریم.

سپهر در حالیکه توی ماشین نشسته بود و جلوی داشبورد را دستمال می کشید، گفت: تو اگه می خوای بری خیر پیش. سعید که بدون مژگان جونش جایی نمیره، منم عرق ملی دارم، از کشورم دور نمی شم.

آرش با نگاهی پر از طعنه پرسید: عرق ملی یا عشق ریحانه؟؟؟؟!!!

سپهر خندید و از ماشین بیرون آمد. ریحانه فرار را بر قرار ترجیح داد.

شب اعلام نتایج ریحانه تا صبح نخوابید. صبح روز بعد با دنیایی نگرانی از خانه خارج شد. از ترس پایش پیش نمی رفت. به هر ترتیب که بود، رفت تا به اولین روزنامه فروشی رسید. اما با صف طولی روبرو شد. نزدیک یک ساعت و نیم توی صف ایستاد. وقتی هنوز دو نفر مانده بود تا به او برسد، روزنامه فروش سرش را بیرون آورد و داد زد: تموم شد! دیگه نداریم. برین سر میدون شاید هنوز داشته باشه. ریحانه از بین چند نفری که به سرعت به طرف میدان راه افتادند، با شانه های فرو افتاده گذشت. باز هم صف، باز هم انتظار... نزدیک ظهر بود که بالاخره روزنامه را خرید. به پارکی همان حوالی رفت و با دستانی لرزان ورقه های روز نامه را باز کرد و دورش

چید. اما هرچه می جست کمتر می یافت! یک بار دو بار ده بار... اشکهایش ورقه های روزنامه را خیس می کرد. تنها اسم آشنایی که دید اسم سپهر بود، آنهم با یک رتبه ی عالی!! اما نه... حتماً تشابه اسمی بود. سپهر؟ محاله.... عصر بود که ورقه های روزنامه را با دل سوخته جمع کرد و به خانه برد، تا مگر توی خانه اسمش را بیابد.

بچه ها توی حیاط بازی می کردند. کسی به ورود ریحانه توجهی نشان نداد. ریحانه روزنامه را به گوشه ی دنج و محبوبش پشت شمشادها برد. دوباره خواند. دوباره گشت. نبود. روی چمنهای باغچه دراز کشید. سعی می کرد صدای هق هقش را خفه کند تا به گوش کسی نرسد. هوا داشت تاریک می شد. روزنامه کنار پایش خش خشی کرد. سر برداشت، نشست.

سپهر آرام گفت: متاسفم. حق این همه زحمت نبود...

با پشت دست اشکش را پاک کرد و گفت: ولی اسم تو بود.

\_: آره دیدم. ولی زهرم کردی.

\_: یعنی واقعاً اسم خودت بود؟

\_: نه اسم بابام بود!

\_: مگه تو روز کنکور بودی؟

\_: بودم؟؟ اومدم جلو سلام علیک کردم....

\_: کی؟

\_: همون موقع که مزگان رفت واست آبمیوه بگیره. منو تو راه دید گفت اونجایی.

حالا که فکر می کرد سایه ای به خاطر می آورد، اما نه بیشتر...

سپهر روزنامه را کناری زد و نشست. زانوها را به بغل گرفت و آرنجهایش را روی زانوهایش گذاشت. نگاهی به اطراف کرد و گفت: کاشکی الان نامزد بودیم.

ریحانه با بی علاقه پرسید: مثلاً چه فرقی می کرد؟

سپهر پاهایش را دراز کرد. دستهایش را پشت سرش ستون بدنش کرد. آهی کشید و گفت: اگه ما الان نامزد بودیم... سرتو میذاشتی رو پام. صبر می کردم یه دل سیر گریه کنی، منم یه دل سیر نوازشت می کردم. بعد وقتی مثل الان دیگه اشکی برای ریختن نداشتی، بلند میشدی، می رفتیم بیرون. شام می خوردیم. می گشتیم. شاید شهربازی می رفتیم، یا هرجایی که هوس می کردی... آخر شب که برمی گشتیم اینقدر خسته بودی که سرت به بالش نرسیده خوابت می برد، بدون این که یادت بیاد غروبی چه حالی بودی. فردا صبحم که بیدار میشدی و یادت میومد، شونتو

مینداختی بالا... خوب که چی؟ مهم تلاشه که کردم. مهم سلامتی و فرصت های آینده. مهم دلخوشیای کوچیک زندگیه. مهم سپهره که در هر حال دوستم داره..... صدای سپهر رفته رفته خاموش شد. غروب جایش را به شب داد. ریحانه از ته دل آرزوی سپهر را آرزو کرد.

بعد از مدتی آرام گفت: می تونم ازت یه خواهشی بکنم؟

\_: از تو به یک اشارت از من به سر دویدن!

ریحانه لبخندی زد و گفت: نه یواش برو نخوری زمین! ... بین می تونی برای بالا به مامان اینا بگی من قبول نشدم؟ بعد بگی خودت قبول شدی؟ بعد...

سپهر با نگاهی پر از اشتیاق منتظر بود: بعد؟

\_: اگه بابا اجازه داد بریم بیرون.

\_: من... من... من درست متوجه نمیشم. یعنی فقط بریم بیرون یا...

\_: در مورد بعداً، بعداً صحبت می کنیم. فقط میخوام برم یه کم هوایی عوض کنم.

سپهر سری تکان داد و به سرعت رفت.

ریحانه برخاست. شیر آب باغچه را باز کرد و صورتش را شست. در حیاط باز شد.

مژگان و سعید در حال بگویند وارد شدند. سعید پرسید: روزنامه کو خانم مهندس؟

و مژگان اضافه کرد: ما چون می دونستیم تو و سپهر می خرین، خودمونو واسه پیدا کردنش خسته نکردیم. عوضش رفتیم سینما و فیلمش لوس بود، ولی به ما خوش

گذشت. مگه نه سعید؟

سعید که روزنامه را پیدا کرده بود و داشت توی اسمها می گشت، بدون این که جواب

مژگان را بدهد، یک دفعه داد کشید: هی سپهر قبول شده! قبول شده! سپهر قبول

شده!!!

سپهر از پشت سرش گفت: یواش پسرا! چه خبرته؟ اهل محل چشم براه خبر قبولی

من نبودن که تو اینجوری داد می زنی.

سعید برگشت و با هیجان گفت: مبارکه پسرا!

و با خوشحالی در آغوشش گرفت. بالاخره بعد از ابراز احساساتش گفت: باید به

هممون سور بدی. همین امشب.

\_: می دم ولی نه امشب. ریحانه بریم؟

سعید پرسید: بریم؟ دو نفری شیک کجا؟ ها!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ان!!!! پس سورت ده برار شد

ها!

سپهر با بی حوصلگی گفت: ریاضیت خرابه که قبول نمیشی. یک با یک چند میشه؟

سعید به طعنه گفت: یعنی ارزش این خانم فقط به اندازه ی قبولیته؟!

\_: با من کل کل نکن که لولت می کنم. جلوی خانما دارم رعایت می کنم. حالا بزن کنار می خوام رد شم.  
\_: بفرمایین خوش بگذره....